

استفاده نمیکنم بلکه کوفته های مغز دار را درون ساکی  
 که همراه برده ام قرار داده سینی را زیر بغلم میگیرم  
 و انگاه با سرعت زیاد بطرف منزل رهسپار میشوم .  
 آنروزی مثل سایر روزها پس از قرار دادن کوفته  
 های پخته شده در ساکت و گرفتن سینی بزرگان در  
 زیر بغل کوچکم راهی منزل شدم و هنوز به کوچه مان  
 نرسیده بودم که دیدم عده ای در حدود ۲ - ۳  
 هزار نفر از طرف کوچه مان بطرف نانوائی در حرکتند .  
 بعضیهاشان فریاد میزدند :

مرده باد .

بعضی ها داد میزدند :

- مرگ بر تو . . .

بعضیها می گفتند :

- بچه ها به پیش

منکه متوجه شده بودم با آن ساک و سینی یک  
 متر مربعی ام نمیتوانم از میان آنها بگذرم خودم را به  
 کناری کشیدم .

جوانکی که پیشاپیش دیگران در حرکت بود  
 پشت هم فریاد میزد :

– دوستان به پیش . . . عزیزانم به پیش .  
 در این موقع جوانک دیگری که اصلا " من او را  
 نمی شناختم بظرفم آمده مرا تشویق با خودشان میکرد  
 شروع بکشیدن سینی خانوادگی مان کرد .  
 من فقط تونستم این کلمات را بگویم :  
 – ول کنید . این سینی مال کوفته است . کوفته ها  
 ساکت له شدند .

– به پیش اما آنها بدون توجه بگفته های من  
 فریاد زدند :

– حالا وقت این حرفها نیست . مگر نمی بینی  
 مملکتمان در حال از بین رفتنه ؟

دیگه نفهمیدم چطور شد . و فقط وقتی بخودم  
 آمدم دیدم با همان ساک کوفته و سینی یکمتر مربعی  
 و از همه بدتر با شاپوam که تا روی چشمهایم پائین  
 آمده بود در وسط تظاهر کنندگان قرار گرفته ام .

مردی که پهلوی من بود رو بدوستش کرد و گفت :  
 – واقعا " باید باین مردم ایمان بیآورم . اگر  
 اینها رهبریت صحیحی داشته باشند از هیچ گونه  
 فداکاری دریغ نمیکنند . مثلا " این آقا را به بین

( در حالیکه با انگشت دست راستش مرا نشان میداد )  
 این فداکاری و از جان گذشتگی واقعا " تحسین آمیز  
 ما بچنین انسانی که برای گرفتن حق مسلم خود حتی  
 بجای سیر از سینی خودشان استفاده میکنند احتیاج  
 داریم . . . خدا میدونه تو اون ساکش چه چیزهایی  
 میتونه وجود داشته باشه .

اگه میگفتم که تو ساکم غیر از کوفته مغز دار  
 چیز دیگری نیست حتما " کوفته ها را میخوردند .  
 اونوقت من بدبخت هر چه بزنم توضیح میدادم  
 که چه اتفاقی برایم رخ داده او را که چون کارآگاهان  
 تبسم معنی داری در مقابل گفته هایم میکرد نمیتوانستم  
 راضی کنم .

یکی دیگر از تظاهر کنندگان گفت :

— داداش اگه خسته شدی بده کمی هم من اون  
 سینی را ببرم این جنگ و جهاد مال همه است پس  
 چه بهتر که در حمل وسایل دفاعی همه شریک باشند .  
 — نه خواهش میکنم اجازه بدین خودم حمل کنم .  
 — اما از زمین خوردن سینی معلومه که خسته

شدی !

— مانعی نداره مگر هدف ما غیر از نجات مملکته؟  
 حالا در این راه زمین خوردن و نخوردن یعنی اونقدرها  
 هم مهم نیست .

ای کاش این جمله را نمیگفتم و زبانم لال شده  
 و چون بمحض خاتمه حرفم هورائی بافتخارم کشید  
 خواستند مرا سردست بگیرند ولی من از ترس له شدن  
 کوفته‌ها از آنها خواهش کردم که دست بچنین کاری  
 نزنند .

همه در باره من صحبت میکردند .

— وطن پرست حقیقی یعنی این آدم باید بیک  
 هدف مومن باشد که بتواند کاری از پیش ببرد . این  
 مرد نمونه یک مرد با ایمان است .

— اجازه بدین بره جلوتر .

— بگذارین بره اول صف .

— هرچه التماس کردم که اجازه بدهند در همانجا  
 بمانم بحرفم اعتنا نکردند با گرفتن نیشگونها و زدن  
 سقلمه های دوستانه مرا با آن تجهیزات جنگی باول  
 صف فرستادند . چون عقیده داشتند بوجود مردی  
 از جان گذشته و بی باک چون من احتیاج دارند .

اگر اجازه میدادند که بهمان حال براه پیمایی خودم ادامه بدهم راضی بودم ولی آنقدر فشارم دادند که یهو متوجه شدم با ساک کوفته و سینی مسی بدنبال مرد قوی هیکلی که بزرگترین پلاکات را حمل میکند و ۱۵-۲۰ قدم با جمعیت فاصله دارد روان هستم .

۵۰-۶۰ قدم بیشتر نرفته بودم که دیدم دو نفر پلیس ساقدوش وار مرا همراهی میکنند و مواظبند تا کوچکترین کارم از نظرشان مخفی نماند وقتی بمیدان بزرگ شهر رسیدیم دسته‌ی دیگری از جوانان که بعداً " فهمیدم دسته‌ی مخالفین بوده اند رو بروی ما قرار گرفتند . من از این برخورد بسیار خوشحال بودم و چون فرصت بسیار خوبی بود که میتوانستم از شلوغی استفاده کرده کوفته‌ها را صحیح و سالم تحویل زنم بدهم .

من در حالیکه برای فرار بزرگم نقشه میکشیدم یکی از رهبران تظاهر کنندگان بمن نزدیک شده در گوشی گفت :

- دوست من خیلی از خودت مواظبت کن .

- جدیت میکنم صدمه‌ای بهم نرسد

— خب ممکنه بگی تو اون ساک چیه ؟

— بلی تو اون ساک کوفته . اونم کوفته مغزدار .

— آنمرد بتصور اینکه سربسروش گذشته ام مدعی

خندید .

منهم ضمن تماشای خنده ملیح او بفکر فرار

بودم .

این فرصت درست موقعی دست داد که یکی از

تظاهرکنندگان که من در دسته آنها بودم ، شروع به

سخنرانی کرد و من بدون اینکه فکر آخر کار را بکنم با

سرعت زیاد بطرف دستهء دیگری که در مقابل ما ایستاده

بودند دویدم . اگر خودم را با آنها میرساندم هم

خودم را نجات داده بودم هم کوفته های عزیزم را .

ولی افراد پلیس بتصور اینکه من قصد دارم

افراد طرف مقابل را با این یورش متهورانه ی خودم

از بین ببرم بطرفم دویدند .

عدهء از جوانان طرف مقابل در حالیکه فرار

میکردند . . . فریاد میزدند :

— بچه ها بدوئین تو اون ساک بمب ساعتی

دارد ! . . .

و بدنبال این گفتار جنگ تن به تن شروع شده  
و در یک لحظه میدان آرام شهر بمیدان جنگ مبدل  
شد .

افراد دسته من در حالیکه جدیت میکردند ساک  
را از دستم خارج کنند میگفتند :

– داداش ولش کن همین حالا موقعشه .

– همیشه من نمیتونم جواب زنمو بدم .

– بگذار با اینها اونهارو از پیش ببریم . . .

– بابا جون حالا چه وقت از پیش بردن کوفته

و خوردن اونه . . .

– حواست کجاست . چرا بازم پرت و پلا میگی ؟

کی بهت گفت بده کوفته بخورند ؟ !

آنها چون متوجه شدند که نمیتوانند ساک را  
از دستم درآورند شروع به بیرون آوردن محتویات  
آن کردند . من خواستم که از اینکار آنها جلوگیری  
کنم که سینی از دستم رها شده و با سرعت سرسام  
آوری در سرازیری میدان شروع به پیشروی کرد . و  
چنان با سروصدائی طی طریق میکرد که تظاهر کنندگان  
از برخورد با آن راه را برایش باز میکردند . خواستم

سینی را بگیرم که ساد را از دستم گرفتند .  
 تظاهرکنندگان بدون آنکه بدانند داخل ساک  
 غیر از کوفته چیز دیگری نیست آنها را چون بمب اتم  
 بمب هیدروژن و بمب کوبالت بدست گرفته و بسوی  
 مخالفین شان پرتاب میکردند . . . .

کوفته های عزیز من از جانم گاهی بسر و گاهی  
 به چشم افراد طرف مقابل اسابت کرده کت و شلوارشان  
 را بچربی و گوشت کوبیده آغشته میکرد حتی آنهائیکه  
 کوفته های من بچشمانشان خورده روغن و گوشت کوبیده  
 و آت اشغال داخل آنها روی صورتشان دیده بودند  
 فریاد میزدند :

— آهای سوختم . . . آهای کور شدم و بلافاصله

خود را نقش بزمین میکردند .

من پس از گرفتن سینی ام بدون اتلاف وقت  
 سرگردان بدنبال ساکم می گشتم و میگفتم :

— بر پدر و مادرش لعنت که کوفته های منو

داغون کرد . آخه من جواب زنجوچی بدم ؟ حالا لااقل  
 ساکم بدین که روغن برای از بین رفتن کوفته ها جور  
 کنم .



در این موقع یکی از کوفته های مغزدار قدری با شدت بصورتم خورد و در یک آن دنیا در جلوی چشمانم تیره و تار شد ولی وقتی بخود آمدم نتوانستم از خوردن مغز گردو های آن جلوگیری کنم و در حالیکه سر و صورتم را با دست پاک میکردم منتظر شدم تا کوفته ی دیگری بطرفم شلیک شود .

یکی از همفکران که مرا بآن حال دید گفت :  
 - تف کن . . . تف کن . . . اونها که کوفته نیست .  
 اونها بمبه که باین شکل ساخته شده . اونها رو باین شکل ساختن که پلیسو گمراه کنند !  
 با ناراحتی گفتم :

- برو بابا تو دل خوشی داری اگه تو میدونستی تو این گرونی و کمیابی گوشت چقدر پول بالاش رفته زمین می لیسیدی .

درد سرتان ندهم پس از مدتی آتشبار توپخانه هر دو طرف کمی آرام گرفت موفق شدم ساک خود را از دست مردی بقایم . وقتی خوب بداخل ساک نگاه کردم دیدم ۵ تای آنها هنوز بجای خود باقی است .  
 فوراً " تصمیم خودم را دایر بفرار و نجات دادن

آن ۵ کوفته گرفته شروع به فرار کردم ولی از آنجا  
 کاملاً " دور شده بودم . که توسط پلیس بازداشت شدم  
 یکی از افراد پلیس که خیلی ناراحت بود گفت :  
 - مردیکه پدر سوخته خوب شد که خوب گیرت  
 آوردیم . . . " تو همان کسی هستی که اون زدو خورد  
 خونین را درست کردی .

یکی دیگه گفت :

- مردیکه خیال میکنه میخواد بجنگ دیو سفید  
 بره . نیگاش کن با خودش سپر آورده و مردیکه احمق  
 پس شمشیرت کو ؟

- چه شمشیری ؟

- بله بایدم این طور بگی ولی اینو بدون هیچ  
 کس که سپر همراهش باشه شمشیر نداشته باشه .  
 و بلافاصله مرا سوار ماشین کرده بهمراه اسلحه  
 هایم که عبارت از سینی شام و نهارخوری و ساک  
 کوفته ام بودند بحضور کلانتر محل بردند .

کلانتر سیبیل از بناگوش در رفته ی کلانتری  
 پس از شنیدن ماجرا و خوردن سه عدد از آنهاگفت :

– درسته که اونها بشکل کوفته درست شده اند  
ولی بعید نیست که تو اونها بمب ساعتی یا بمب اتمی  
وجود داشته دریک آن مملکتان رازیرورو کنند . . .

\* \* \*

\*

## قیافه آدمهای بزرگ

تو هر دستش دو تا بوقلمون چاق و چله گرفته بود صورت چاق و گوشت آلودش به واسطه سنگینی چهار تا بوقلمون خیس عرق شده بود و با آه و ناله وهن وهن، راه میرفت وقتی او را در آن حال دیدم با تعجب پرسیدم:

— چه خبره؟ کار خیر پیشه؟ عروسی داری که

میخواهی چهار تا بوقلمون بکشی؟

با دلخوری جواب داد:

— نه بابا، قضیه چیز دیگه اس، پس فردا بیا

خونه‌ی ما تا جریان رو مفصل برات بگم بعدهم از من دور شده به طرف اسکله رفت که سوار کشتی بشود. روزی را که گفته بود وقت نکردم به خانه اش بروم، ده، پانزده روز بعد یکشب او به خانه‌ی ما آمد، غیر از او چند تا مهمان دیگه داشتم و مهمانها که سرشان گرم شده بود بحث جالبی را بر سر پیروز شدن احزاب در انتخابات شکست آنها پیش کشیدند. دوست چاق و تازه از راه رسیده ام بدون مقدمه پرید وسط بحث مهمانان و گفت:

— اجازه بدین جریانی را که چندی پیش برام اتفاق افتاده تعریف کنم، تا شما با شنیدن آن متوجه بشید که در آینده چه حزبی برنده خواهد شد. بعد هم بدون اینکه منتظر اجازه سایرین شود ادامه داد:

— آقایون براتون بگم، از آنجائیکه جرم من، جرم سیاسی بودم، مدتی مرا به زندان سیاسی بردند، با وجود آنکه زندانی هائی که آنجا بودند همه از مردان سیاسی و زمانی هم از بزرگان حزب مورد نظر بودند ولی روی مسائل گوناگون اصلاً "به توافق نمی

رسیدیم . غذای آنها را از رستوران های بیرون می آوردند ولی من با همان غذای زندان می ساختم ، ولی چون صورت منم مانند آنان چاق و چله بود بقیه زندانیان ، تصور می کردند من هم جزء آنها هستم حتی چند نفر از محکومین با یکدیگر شرط بسته بودند که منم جزء آنها میباشم و چند نفر هم عقیده شان این بود که نخیر من از آنان نیستم و با داد و فریاد با هم جرو بحث می کردند :

— آخه تو درست به پشت گوش و گردن و شکمش نگاه کن . ببین چقدر قرمز و گوشت آلوده ، اصلاً "فرقی با او نداره .

— اینکه دلیل نمیشه .

— چرا جانم خیلی هم دلیل داره . میدونی چی یه ، اینا مردمان خسیسی هستن و حتی به توالت هم نمی رن در نتیجه هی چاق میشن ! ! ! . . .

و من در آن وضع نمیتوانستم حرفی بزنم و بگم :  
 " بابا جون دست از سرم بردارید ، به خدا و رسول من از اونا نیستم " . از آنجائیکه روزهای ملاقاتی همه ی ما یکی بود و اکثر ساعات ملاقات ما با هم جور

در میآمد ، بازهم تصور می کردند من هم از اونا هستم  
و این کار آنقدر ادامه پیدا کرد که بالاخره با ملاقاتی  
های آنها هم به سلام و علیک پرداختم . . .

روزیکه تبرئه شدم و از زندان بیرون آمدم و  
چون کاری نداشتم و بیکار بودم اعصابم ناراحت شد  
بود تا اینکه بهتر از شما ها نباشه یکی از دوستانم که  
وکیل دادگستری یه روزی توی خیابان مرا دید و بعد  
از احوالپرسی گفت

— ببینم وقت داری کمی به من کمک کنی ؟

با خوشحالی گفتم :

— با کمال میل . . .

پس از توافق قرار شد که من به دادگستری یکی  
از شهرستانها رفته ، ضمن پیدا کردن پرونده یکی از  
موکلین ، دو شماره آنها یاد داشت کنم و خدمت  
ایشان بیآورم . اوهم غیر از پول ماشین ، یک اسکناس  
۵ لیره ای بمن داد . فردای آن روز سوار اتوبوس شده  
بطرف دادگستری آن شهرستان راه افتادم ، پیش  
خودم فکر کردم کارم بیشتر از یکساعت طول نخواهد  
کشید و همان روز می توانم به استانبول برگردم . . .

وقتی سوار اتوبوس شدم ناگهان مردی بمن نزدیک شده در حالیکه چند مرتبه در مقابلم خم و راست شد در نهایت تواضع و احترام دستم را بوسید ، داشتم از تعجب شاخ در می آوردم با زحمت زیاد دستم را عقب کشیدم و گفتم :

- قربان چرا بنده رو خجالت میدین ! !

- خواهش میکنم قربان ، ما وظیفه مونه " . . .

- اختیار دارین این چه حرفی یه ! !

- خب انشا الله که حالتون خوبه ؟

- خیلی متشکرم ، حال جنابعالی چطوره ؟

یارو یک تعظیم بلند بالای کرده جواب داد :

- در ظل توجهات جنابعالی روزگاری گذرانیم .

طرف آنچنان مودبانه با من رفتار میکرد که

شرم می آمد بپرسم :

" معذرت میخوام حضرت عالی را بجانمیارم " .

البته غریبه بنظر نمی آمد ولی هر چه فکر میکردم

یادم نمی آمد او را کجا دیده ام . بالاخره خودش گره

از مشکلم را باز کرد و گفت :

- الحمد لله که از زندون خلاص شدین ، راستی



قربان چند روزه که جنابعالی مرخص شدین ؟  
 تازه آنوقت بود که تقریبا " او را شناختم ، بله  
 ایشان را در میان افرادی که به ملاقات آنها می آمدند ،  
 دیده بودم و او هم به تصور اینکه بنده هم از سران  
 حزب آنها می باشم آنطور عزت و احترام برایم قائل  
 میشد . وضع طوری شده بود که دیگر نمی توانستم بروی  
 خودم بیآورم و با خودم گفتم :

بذار هر جور که دلش میخواد در باره من فکر  
 بکنه ، ولی مطمئنم که اگه بدونه روی چه اصلی زندونی  
 شده بودم از سلام و علیک کردنش هم پشیمان خواهد  
 شد . "

بهر حال چون بلیطهای مانمرات مختلفی داشت  
 از این لحاظ پهلوی هم ننشستیم و هر کدام از ما  
 روی صندلی جداگانه ای قرار گرفتیم ، خوب یادم  
 می آید که صندلی او دوردیف ، از صندلی من عقبتر  
 بود . هنوز اتوبوس از گاراژ حرکت نکرده بود که  
 همه ای در ماشین در گرفت ، وقتی که خوب گوش  
 دادم فهمیدم که مسافری راجع به من حرف میزنند  
 و آن آقا مرا به همه معرفی کرده است . مسافری با

یکدیگر اینطور صحبت میکردند :

— مٹ اینکه تازگی از زندون آزاد شده ؟ \*

— درسته ، تازه مرخص شده . . .

" قبل از اینکه زندونی بشه چه شغلی داشت ؟ "

" مدیر کل یکی از ادارات بود . "

" باور کنید مدیر کلی مٹ این ، هنوز از مادر

متولد نشده ! ! "

" درسته ، توی صورتش نور خدائی دیده میشه ! "

البته ناگفته نماند نوری در صورت من دیده

نمیشد و این قطرات درشت عرق لامصب بود که شر

و شر از صورتم می ریخت ! مسافرین هنوز داشتند

راجع به من صحبت میکردند :

" من اونو در اولین نگاه شناختم . "

یکنفر از ته اتوبوس جواب داد :

" چشم بسته غیب گفتمی ، منم اونو شناختم . "

آقای لاغر اندام و زرد رنگی گفت :

" راستی آقایون ، واقعا " اون کارها رو کرده

بود ؟ ! "

" صد درصد . . . . "

یکنفر دیگر جواب داد:

"بله و گرنه زندونیش نمی‌کردن..."

"واه... واه... واه..."

"خدماتی که او کرده، هرگز تکرار نخواهد شد"

"او جزء موسسین حزب ماست..."

"سرپرست ایالتی است؟..."

"بله، ولی غیر از سرپرست بودن، بازرس

مخصوص حزب هم هست!..."

یواش یواش از اینهمه پرگوئی مسافرین دلتنگ

میشدم ولی از دستم چه کاری بر می‌آمد؟! بالاخره

از شدت ناراحتی مدتی مجله‌ای را که خریده بودم

ورق زدم و وقتی که از این کار خسته شدم مدتی

بدون اینکه به مسافرین نگاه کنم، سرم را از پنجره

بیرون کردم، آنها باز هم مشغول صحبت بودند:

"بینم آقا، من شنیدم که مدتی هم مستشار

دیوان عالی کشور بوده!..."

"درسته اونم چه مستشاری، واقعا" که بی

همتا بود..."

"آدم نگاهش که میکنه، فوراً" میفهمه که یه

آقا زاده س" . . .

" آره بابا ، اصل و نسب داره . . . "

" آهان حالا یادم اومد ، خوب شناختمش . . . "

از این حرف دلم هری پائین ریخت و نفسم

تو سینه حبس شد که یارو ادامه داد :

" آره ، اوزمانی مشاور وزیر دادگستری بود . . . "

نفسم را تازه کردم و به بقیه‌ی حرفه‌ایشان گوش

دادم :

" منم کاملا " اونو شناختم . حتی مدتی هم

فرماندار شهرستان ما بود . "

" آره ، آره یادم اومد حق با شماست . "

" منم کاملا " اونو بیادم آوردم ، مخصوصا " یکی

از نطق‌های بسیار عالی او هرگز از یادم نمیره . . . "

" درسته منم اون نطق بسیار عالی و جالب‌رو

شنیدم . . . "

" همه رو با اون نطق به گریه انداخت . . . "

" آره یادمه ، همه ما ها گریه کردیم . . . "

" حتی من یادمه که اونوبه دوش گرفته بودم . . . "

" منم یادم میاد که چطوری اونو از میدون